«خانه دوست کجاست؟» در فلق بود که پرسید سوار.
آسمان مکثی کرد.
رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

«نرسیده به درخت،
کوچه باغی است که از خواب خدا سبز تر است
و در آن عشق به اندازه پرهای صداقت آبی است.
میروی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر به در می آرد،
پس به سمت گُلِ تنهائی می پیچی،
دو قدم مانده به گُل،
پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی
و تُرا ترسی شفّاف فرا میگیرد.
در صمیمیّت سیّال فضا، خِش خِشی می شنوی:
کودکی میبینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور
و از او می پرسی
خانه دوست کجاست.»